



شهید قاسم سلیمانی

شهید میحسین نصرالله

شهید ابوبهی الهفندس

شهید مصطفی چمران

شهید اوداردو آنبلی

شهید حسن شاطری

شهید حسن طهرانی مقدم

شهید حسین همدانی

شهید مصن نفری‌زاده

شهید صیاد شیرازی

شهید محسن حججی

شهید سیدمحمدباقر حکیم

شهید عداد مغنیه

شیخ ابراهیم زکرائکی

دکتر رمضان عبیدالله

سردار ابراهیم محمدزاده

طاهره کاوه، خواهر بزرگ‌تر شهید محمود کاوه هستم. دو سال با او تفاوت سنی دارم، ما پنج خواهر و برادر بودیم و برادرم محمود متولد ۱۳۴۰ بود و من متولد ۱۳۳۸ هستم. محمود در محله‌ای بنام شیرخورگاه، خیابان امام رضای مشهد به دنیا آمد.

خانواده ما در اول در شهرستان بودند و سپس به مشهد آمدند. دو برادر و دو خواهر بودند و در روستای بیبوه‌د، از روستاهای بیرجند زندگی می‌کردند. پدرم از یبچی با پدرش که آهنگر بود، کار می‌کرد. پدر بزرگم بر اثر جرقه‌هایی که موقع آهنگری به چشمش برخورد کرده بود، بینایی‌اش را از دست داد و دیگر نمی‌توانست کار کند. آن زمان اوضاع مالی پدرم زیاد خوب نبود و فردی هم از فامیل‌ها و بستگان کمک حال پدر نبودند برای همین هم پدرم خانه را ترک می‌کند و برای کار به روستاهای دیگری می‌رود. بعد از یک ماه کار کردن وقتی می‌بیند پولی که پرداخت کرده‌اند، خیلی ناچیز است، آنجا را ترک می‌کند و جای دیگری برای کار می‌رود. پدرم انسان بسیار زحمت‌کنشی بود. وقتی زمان سربرازی‌اش رسیده بود، چون دانش نمی‌خواست به طاغوت خدمت کند، وقتی مأموران طاغوتی آمده بودند تا او را به خدمت ببرند، با چارپایی که داشت، از دست‌شان فرار کرده و مدتی پنهان شده بود تا دست‌شان به او نرسد. بعد از آن هم دوباره در جای دیگری به کار بنایی مشغول شده بود. برایمان تعریف می‌کرد که آن روزها جعفر ناز درآوردن سخت بود. مجبور شده بود چارپایش را که با آن برای کار این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت، به قیمت ناچیزی بفروشد و پیاده راه بیفتد و مسیر زیادی را پیاده طی کرده و به گناباد رسیده بود. می‌گفت وقتی داشتم در جاده می‌رفتم، خیلی تشنه بودم و آبی هم برای خورن نداشتم. گاهی هم برای ماشین‌هایی که عبور می‌کردند، دست بلند می‌کردم و به خشکی لبهایم اشاره می‌کردم، اما هیچ ماشینی توقف نکرد و با هر سختی که بود، به جایی رسیدم که مقداری آب در جایی جمع شده بود و انگار آب باران بود که زیاد هم تمیز و زلال نبود. از همان آب‌ها خورده و دوباره به راهش ادامه داده بود. بعد از اینکه مدتی کار در گناباد، به نیشابور رفته و مدتی را هم آنجا مشغول به کار بوده‌است. سپس به مشهد آمده و در مغازه نانوائی کار پیدا می‌کند و به‌زودی کارش رونق می‌گیرد، ولی به‌خاطر سختی‌هایی که کشیده بود و فشاری که تحمل کرده بود، بیماری زردی می‌گیرد.

تربیت الهی پدر

پدرم ایمان اعتقادی قوی داشت و همیشه کاملاً مواظب بود که درهای مال حرام وارد زندگی‌اش نشود. وقتی هم که در نانوائی کار می‌کرد، با صاحب‌کارش همیشه سر مسئله حلال و حرام درگیر بوده و آنها حتی به نماز خواندن و روزه گرفتن نیز گنبر می‌دادند، ولی پدرم گفته بود که حتی اگر لازم باشد من اینجا را ترک می‌کنم و بیگم می‌شوم، ولی هیچ‌وقت از روزه و نماز دست نمی‌کشم. یعنی با اینکه کار پدرم آن قدر خوب بوده که مشتری‌های نانوائی به‌خاطر یخت خوب نان، زیاد شده بودند، اما اعتقاداتش را زیر سؤال می‌بردند و او اذیت می‌شد.

پدرم با کار در نانوائی مقداری پس‌انداز برای خود جمع می‌کند و سپس با پیمایی که از مادرش دریافت می‌کند، به روستای بیبوه‌د می‌ری‌گردد، تا به توصیه مادرش دختری را که برایش نشان کرده بودند، ببیند و ازدواج کند. بعد از مراسم شیرینی‌خوران پدرم برای تأمین هزینه‌های عروسی به مشهد می‌گردد، اما چون بازگشتنش کمی به تأخیر می‌افتد، آن دختر را به عقد کس دیگری می‌آورند.

مدتی می‌گذرد و پدرم با مسادرم ازدواج می‌کند. اما مدت سه سال پچه‌دان هستند و مادام به امام زمان (عج) متوسل می‌شدند. پدرم در مشهد فقط سرگرم کار نبود، بلکه اوقات بیکاری‌اش را پای سخنرانی علمای نه‌تنست و حل دعا و نماز شب می‌گذرانی. به من یاد می‌آید که در زمان (عج) را در نانوائی می‌زد و مرا به زانو گرفت. صبح که از خواب بیدار شدم، انرژی دیگری در خود احساس می‌کردم و خیلی خوشحال شدم و به حرم امام (رضاع) رفتم. شب دیگر هم خواب دیده بود که سر یک کوهی بوده و آنجا دو گوسفند می‌بیند، یکی لاغر و دیگری چاق. به حرم می‌رود و از علمای حرم تعبیر خوابش را می‌پرسد. می‌گویند: «باید خاتانه را عوض کنی.» و بعد از عوض کردن خانه بود که پسر و مادرم صاحب فرزند دختر می‌شوند و بعد از من هم محمود به‌عنوان فرزند دوم به دنیا می‌آید.

پدرم از مخالفان سرسخت رژیم شاه بود و با آنها مبارزه می‌کرد و بسیار شجاع و نترس بود و زمانی که هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد از طاغوت بدگویی کند، او به‌راحتی در جلسات مثلاً می‌گفت: «خدا طاغوت را نابود کند.» و اطرافیش هشدار می‌دادند که مواظب حرف‌هایش باشد. اما او باز هم حرف خود را می‌زد و از چیزی نمی‌ترسید. حتی علیه شاه تبلیغات هم می‌داد و در بخش اعلامیه‌های حضرت امام فعالیت می‌کرد. آن موقع در کنار آقای هاشمی‌زاده، که شهید شد و آقای خامنه‌ای علیه رژیم مبارزه می‌کردند و همیشه باهم بودند، نوار اعلامیه پخش می‌کرد و چندین‌بار هم کتک خورد.

وقتی برای نماز صبح بیدار می‌شد و می‌خواست ما هم بیدار شویم، در آن ایامدا می‌یست که بشنویم و بیدار شویم، اگر این روش جواب نمی‌داد، الله‌اکبر نمازش را بلند می‌گفت و وقتی می‌دید که خواب بچه‌ها سنگین شده و هنوز بیدار نشده‌اند، سلام نمازش را محکم‌تر می‌خواند و به اینجا که می‌رسید من و محمود بلند می‌شدیم و برای وضو به حیاط می‌رفتیم تا به خدای خودمان متوجه نشود که این‌قدر دیر برای نماز بلند شده‌ام.

از مکتب‌خانه تا باقریه

وقتی بچه بودیم، پدرم ما را به مکتب‌خانه و هر جای مذهبی که برای آموزش لازم بود، می‌فرستاد. او به تربیت فرزنداناش خیلی اهمیت می‌داد و حتی پیگیر کارهای مدرسه ما خصوصاً محمود بود و تا جایی که امکان داشت او را تا مدرسه همراهی می‌کرد و برای رسیدگی به کارهای او حتی کار یخت نان را هم رها می‌کرد.

یه‌ها دارم وقتی محمود پنج سال داشت و من حدوداً هفت‌ساله بودم، با هم به مکتب‌خانه می‌رفتم و درس قرآن یاد می‌گرفتیم. زمان طاغوت موسیقی لهو زیاد بود. وقتی با هم از کنار خیابان رد می‌شدیم، می‌گفت: «بین طاهره خواست باشد که الان داریم از اینجا رد می‌شویم، باید گوش‌هایت را بگیري.» می‌گفتم: «چرا باید این کار را بکنم؟» می‌گفت: «صدای نوار لهو بلند است و نباید بشنوی. چون حتی یک لحظه شنیدن هم روی با رفتار و گفتارش به من درس زندگی می‌داد. خانه هم انسان تأثیر می‌گذارد.» با اینکه از من کوچک‌تر بود، اما با رفتار و گفتارش به من درس زندگی می‌داد. خانه هم که می‌رسیدیم با هم سرورهای کوچک قرآن را تمرین می‌کردیم.

وقتی در مقطع دیبستان بود، مدیرش خیلی از او راضی بود و همیشه می‌گفت که او بچه خیلی فعال و خوبی‌است. بیشتر وقت‌ها دیر به خانه می‌آمد و در مدرسه می‌ماند و در کارهای فراش مدرسه به او کمک می‌کرد.

بعد از اتمام مقطع دیبستان به مدرسه باقریه رفت و دیگر دوران انقلاب شروع شد. آن‌موقع خودش نوار سخنرانی حضرت امام را از چند نفر از علما می‌گرفت



شهید اوداردو آنبلی

شهید حسن شاطری

شهید حسن طهرانی مقدم

شهید حسین همدانی

شهید مصن نفری‌زاده

شهید صیاد شیرازی

شهید محسن حججی

شهید سیدمحمدباقر حکیم

شهید عداد مغنیه

شیخ ابراهیم زکرائکی

دکتر رمضان عبیدالله

سردار ابراهیم محمدزاده

وقتی دفتر زندگی شهید کاوه را از کودکی‌هایش مطالعه می‌کنی، شاید سخت باشد که ایمان و درایت این شهید را باور کنی و آن‌همه اتفاقات برخاسته از اعتقاد عمیق الهی را به کودک پنج، شش‌ساله‌ای نسبت دهی. اما این یک واقعیت است که همه آنهاًیی که برگزیده و نظر‌کرده خدایند، همین‌گونه‌اند؛ یعنی از همان آغازین زمان عمرشان نقطه اتصالی به‌سوی مقصد پاک آسمان دارند. یعنی خداوند رسالتش را هر جا که خود بخواهد، قرار می‌دهد. رسالتی که گاهی به بلندای ارتفاعات کردستان و گاهی به پهنای دل همه آنهاًیی است که شهید محمود کاوه در جبهه حتی حواسش به کرایه ماشین آنها هم بود… صفحه فرهنگ مقاومت کیهان این هفته به مشهد و به منزل خواهر شهید سردار محمود کاوه رفته است. ایشان با صبر و حوصله به سوالات ما پاسخ دادند که شما را به خواندن این گفت‌وگوی خواندنی دعوت می‌کنیم.

سیدمحمد مشکوةالممالک

و پخش می‌کرد. شش‌ها را تا صبح بیدار می‌ماند و نوار

پیاده می‌کرد. طوری که زیر فرش‌هایمان پر از اعلامیه می‌شد. یعنی از هشت، نه‌سالگی به چنین کارهایی وارد شده بود. یک‌بار یکی از دوستان ما را دستگیر کرده بودند و ما نگران بودیم که زیر شکنجه ما را لو بدهد. برق‌ها را خاموش کردیم و تمام اعلامیه‌ها و نوارها را جمع کردیم و به خرابه‌ای که نزدیک خانه ما بود، بردیم.

پدرم که به مدرسه باقریه می‌رفت، شب‌های جمعه محمود را به کلاس درس آقای خامنه‌ای که آن‌موقع در مشهد بودند، می‌برد، تا با ایشان آشنا شود. آقای خامنه‌ای در مسجد کرامت جلسات تفسیر قرآن داشتند. پدرم از

حضرت آقا سوال کرده بود: «محمود می‌خواهد درس

طلبگی بخواند، شما چه صلاح می‌دانید؟ آیا درشش را بخواند، یا وارد طلبگی بشود؟ من خودم دوست ندارم که درس خودش را ادامه دهد و می‌خواهم یک روحانی بشود.» آقا گفته بودند: «اول درشش را ادامه بدهد.» محمود وقتی راهنمایی می‌رفت، مقدماتی حوزه را هم می‌رفت. من هم که مکتب‌الزهرا(س) می‌رفتم و صرف و نحو و جامع‌المقدمات می‌خواندم، شب‌ها که می‌آمد، با هم می‌نشستم و این درس‌هایی را که خوانده بودیم، دوره می‌کردیم. درس نهج‌البلاغه هم همین‌طور، محمود درس نهج‌البلاغه را زیاد می‌خواند.

محمود دوره راهنمایی را در مدرسه باقریه تحصیل کرد و برای پدرم مهم بود که او در مدرسه‌ای نباشد که منسوب به شاه بود و به روش او اداره می‌شد. محمود تا دیلمم درس خواند، اما با شروع جنگ به جبهه رفت و می‌گفت کتاب‌هایمان را آماده کنید که من اینجا امتحان بدهم. در زمان طاغوت علاوه بر تشویقات آقای خامنه‌ای، پدرم از آقا در همه‌ی کارها برای محمود مشورت می‌گرفت و وقتی که محمود کمی بزرگ‌تر می‌شود و می‌تواند با طاغوت بجنگد در پخش اعلامیه و نوارها را با شهید کامیاب و شهید هاشمی‌نژاد انجام می‌دادند. البته همان زمان طاغوت هم به همراه پدرم نوار و اعلامیه‌های حضرت امام(ره) را از آقای خامنه‌ای می‌گرفتند و پخش می‌کردند. شب‌ها به خانه ما می‌آمد. ما یک رادیو کوچکی داشتیم و خودش هم یک رادیو گرفته بود و نوار را در یکی می‌گذاشت و به‌وسیله یکدیگر صدای امام را ضبط می‌کرد. خودش در مغازه پدرم کار می‌کرد و در

تبدیل به یک مبارز شد. حتی در عیدهای نوروز که

حواسم نبود که رساله امام جزو کتاب‌های ممنوعه است و

محمود می‌گفت آن را با خودم به مکتب‌الزهرایم. یکی از شوخی‌هایش این بود که وقتی خواب بودیم او و زودتر از ما بیدار می‌شد و می‌خواست ما را هم بزرور بیدار کند. نمک در دهان‌مان می‌ریخت. بعضی وقت‌ها ما را اذیت می‌کرد و دست‌هایمان را می‌گرفت و تلبان می‌داد و ما هم پدرمان را صدا می‌زدیم و از او شکایت می‌کردیم. شیطنت‌هایش زیاد بود. خرابه‌ای از نزدیک خانه‌مان بود که سوراخی در دیوار آن باز کرده بودیم و از آن سوراخ به خرابه می‌رفتم. بعضی وقت‌ها هم بچه‌ها می‌رفتند و آنجا بازی می‌کردند. یک‌بار محمود از آنجا گِل آورد و آن را در حیاط با آب مخلوط کرد و چیزهایی را که از ماجرای امام حسین (ع) در ذهنش داشت، برایمان مجسم کرد و جبهه و سربازهای دشمن و جبهه امام حسین (ع) و حتی پرچم

سیاه امام را درست کرد و آن صحنه را برایمان تداعی کرد و در موردشان توضیح می‌داد. آن‌موقع تازه شش سال داشت. من داد و بیداد می‌کردم که چرا گِل‌ها را آورده و حیاط را کثیف کرده، اما او به زیبایی داشت ماجرای کربلا را توضیح می‌داد و قیام امام حسین(ع) در مقابل کفر زمانه را با کفر طاغوتی و قیام امام خمینی قیاس می‌کرد و می‌گفت باید مواظب باشیم و بدانیم که چه باید بکنیم. با اینکه هنوز به سن تکلیف نرسیده بود، اما روز‌هایش را کامل می‌گرفت و حتی گاهی خیلی تشنه می‌شد، ولی باز هم حاضر نبود روزوش را باز کند و استقامت خیلی خوبی داشت.

وقتی بچه بودیم دوران شادی داشتیم. وقتی که

تبدیل به یک مبارز شد، حتی در عیدهای نوروز که



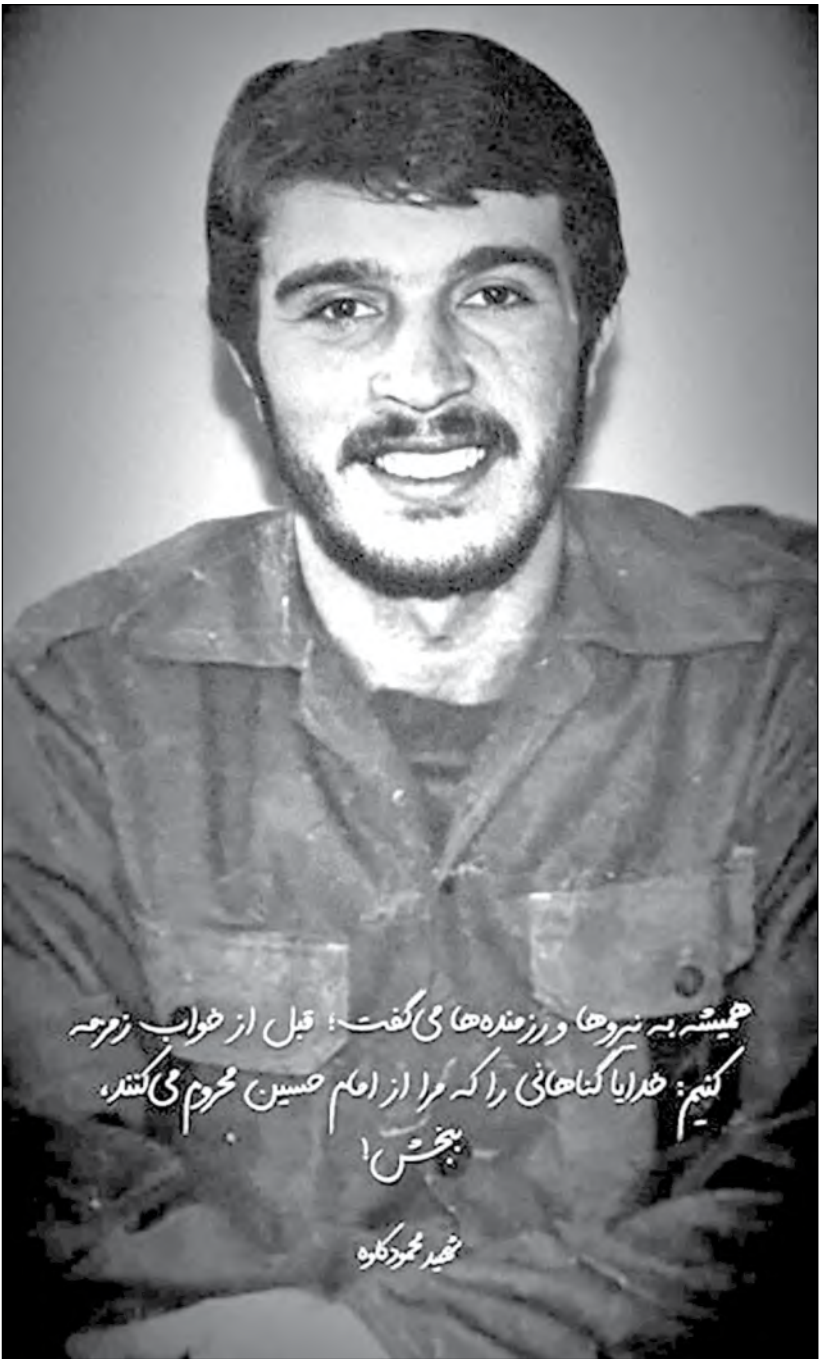
شهید مصن نفری‌زاده

شهید حسین همدانی

شهید مصن نفری‌زاده

شهید حسین همدانی

آمد. عصبانی بود و می‌گفت: «چرا مواظب نبودی؟ اگر تو را می‌گرفتند، معلوم نبود که چه بلایی سرت بیآورد.» و برای تنبیهش گفت: «دیگر نبیینم که تظاهرات بروی.» خودش هیچ‌وقت گرفتار نشد. فقط یک‌بار وقتی از درس طلبگی برمی‌گشت، خانه که آمد به من گفت طاهره امروز چه معجزه‌ای رخ داد؟ و چه بلایی از کنارم رد شد. گفتم: «چه معجزه‌ای؟!». گفت: «زردی‌ک بود گرفتار شوم.» از پیش ما کلاً نمی‌آمد و حتی وقت برای نوشتن نامه و تلفن این‌لباس‌های بلند طلبگی که را زانو هست، همراهش



هم نداشت و همان‌طور که موقع به دنیا آمدنش پدرم او را نذر اسلام کرده بود، همه وقتش را در این راه می‌گذاشت و با فقط از دیگران وضعیت احوال او را می‌شنیدیم. پدرم از خدا خواسته بود که پسری به او بدهد که در راه خدمت به اسلام بفرستد و همین‌طور هم شد و پدر و مادرم به‌خاطر این اتفاق مدام سجده شکر به جا می‌آوردند.

بعد هم که غائله کردستان شروع شد و از طرفی هم صدام جنگ را آغاز کرد. در این زمان بود که صلاح‌دید می‌آید بود که محمود به درد کردستان می‌خورد و او را به دکتر جمران معرفی می‌کنند. اما او رفتن از بیت امام راحل را برای برادرم محمود خیلی سخت بود. وقتی از او می‌پرسند که آیا رفتن از جمران برایت سببی نبود؟ چرا جای به این خوبی را می‌خواهی بگذاری بروی؟ می‌گویند: «من برام خیلی سنگین است که بخواهم از بیت امام(ره) دور بپریم و به جبهه برم ولی اطاعت از رهبری و ولی مهم است و باید گوش به فرمان حضرت امام بود. وقتی می‌خواستیم از جمران بروم، آنجا را که نگاه می‌کردم اشک‌های من سرازیر می‌شد و می‌گفتم خدایا من چطور از اینجا بروم؟! من چه جایی را دارم از دست می‌دهم. خدایا تو شاهد باش که من فقط چون از طرف ولی‌فقیه تکلیف دارم، می‌روم.»

مداد او نمی‌کنم…

محمود شخصیت مبارزی داشت و در عین حال خود را دنیا رها کرده بود. از وقتی هم که بیت امام رفته بود، اخلاق و رفتار خاصی پیدا کرده بود. نماز شب می‌خواند و خیلی مواظب اخلاق و رفتارش بود. تنها سردراری بود که بیت امام مستقیم به جبهه کردستان رفته بود. یعنی حتی سه اندازه یک خداخافلی از پسر و مادر هم برای اجرای فرمان ولایت، درنگ نمی‌کرد.

در این مدت جای سالمی در بدنش نمانده بود. یک‌بار

هم که مجروح شده بود، ۱۲ ترکش در سرش و ترکش در نزدیک گیجگاه و ناخانش بود. محمود طوری جنب و جوش داشت که آقای رفسنجانی گفته بود که محمود را مگر اینکه در آسمان‌ها پیدا کنیم و بعد از آن مجروحیتش ببینند. اما داده بود که محمود برای مداوا به خارج از کشور برود. اما محمود گفته بود: «من خارجم اینجااست.» در خانه هم وقتی دوستش گفت که ترکش نزدیک گیجگاهت قرار دارد، اگر جبهه برگردی احتمال دارد که سرت گیج بخورد و اتفاقی بیفتد. می‌گفت: «توکل بر خدا. من آن پولی را که باید که خارج صرف مداوی خودم کنم، همین‌جا صرف چند تا سلاح می‌کنم و با دشمن می‌جنگم. خدا هر چه برایم بخواهد، همان می‌شود.» من هم گفتم: «محمود برو خودت را مداوا کن و بعد برو جبهه. ما که یک‌بار بیشتر نداریم، تحمل این وضعیت تو خیلی برایمان سخت است.» اما یک‌دفعه متوجه شدیم که او با همان وضعیت ترکش‌ها در سر، عازم جبهه شده‌است. البته جاهای دیگر بدنش نیز مجروحیت داشت؛ دست، شانه، صورت، پا و حتی یک‌بار هم ترکش به روده‌اش خورده بود. دشمن کمین کرده بود و او را زده بودند. محمود را طوری با ماشین‌به بیمارستان ارومیه رسانده بودند، که دشمن متوجه نشود. بعد هم به بیمارستان امام حسین(ع) مشهد منتقلی کرده بودند. ما هم وقتی خبردار شدیم، به بیمارستان رفتم. می‌گفتند که باید ۱۰ساعت از رویدات را دربیابند. وقتی او را به تهران بروند، ما هم آنجا رفتم، که در رفتن ما خیلی ناراحت شده بود که چرا این‌قدر هزینه کرده‌اید؟ او را از داخل می‌شنیدیم و همه به‌خاطر محمود ناراحت بودیم. جای هر پنج انگشت آن مرد روی صورت محمود کاملاً مشخص بود و محمود فقط اشک می‌ریخت. آن لحظه پدرم برای اینکه کار به جای باریک نکشد، از آن مرد درخواست کرد تا همه‌چیز تمام شود.

ما با یکی از دوستان که از خواهران شهادت، استاد

خانم اشکنینی است، حدود ۵۰۰ خواهر شهید را دور هم جمع کردایم و در مشهد کار تبلیغی و جهانبیین انجام می‌دهیم و کلاس‌های برگزار می‌کنیم. در واقع به‌عنوان «علمدار برادر» سلاح بر زمین مانده آنها را برداشته و در حال فعالیت هستیم. به حضرت آقا می‌گویم که تا جان بر بدن داریم گوش‌مان به دهان شما است، شما فقط امر بفرمایید و از خدا می‌خواهم که تا ظهور و فرج آقا امام زمان(عج) صاحب حضرت آقا را از سرمان برندارد.

یک‌بار هم او را به یک عملیاتی فرستاده بودند که مربوط به جنگ ایران و رژیم بعث، در جبهه جنوب بود.

وقتی برگشت خیلی ناراحت بود و می‌گفت خیلی شهید دادیم و دست برادرم نیز همان‌جا مجروح و آرنج دستش خرد شده بود و محمود خیلی ناراحت‌بود می‌گفت فکر نکنم که دیگر بتوانم اسلحه را دست بگیرم ولی با توسل و به طور معجزه‌سا دست برادرم خوب می‌شود. در بیمارستان وقتی من خیلی گریه می‌کردم، می‌گفت: «چرا گریه می‌کنی؟ تو اگر می‌دانستی که در جبهه جنگ چه معجزاتی صورت می‌گیرد و آنجا کجاست، هیچ‌وقت گریه نمی‌کردی. همین حالا که من اینجا هستم، دلم می‌خواهد با همین حالم بلند شوم و همان‌جا بر گردم.» محمود هیچ‌وقت از جبهه برایمان نمی‌گفت، اما آن روز

